

درباره نویسنده

امانوئل کارر، نویسنده و فیلمنامه‌نویس و کارگردان فرانسوی، در سال ۱۹۵۷ در پاریس چشم به جهان گشود. پس از طی دوره دبیرستان، تحصیلات عالی خود را در «مؤسسه مطالعات سیاسی پاریس» به پایان رساند. نویسندگی را با نقد فیلم آغاز کرد و نخستین کتابش جستاری بود درباره ورنر هرتزوگ، کارگردان آلمانی، که در ۱۹۸۲ انتشار یافت. در ۱۹۸۳ نخستین رمان خود دوست جگوار را نوشت و از آن پس کتاب‌های متعددی از او منتشر شد که از آن جمله می‌توان از لیمونف، یوگا، رقیب، سرزمین، دور از دسترس و زندگی دیگری به‌جز زندگی من نام برد. امانوئل کارر تا کنون موفق به دریافت چندین جایزه ادبی شده است که از آن میان می‌توان به جایزه رنودو، جایزه ادبی لوموند و جایزه زبان فرانسه اشاره کرد. جایزه اخیر به نویسندگانی تعلق می‌گیرد که در آثارشان به زبان فرانسه کیفیت و اعتلای بیش‌تری بخشیده باشند. تاکنون چندین فیلم سینمایی بر اساس رمان‌های او ساخته شده، از جمله فیلم سیبیل بر اساس رمان حاضر. علاقه کارر به رویدادهای خلاف هنجار و غیرعادی و ناخوشایند آثارش را از ویژگی خاصی برخوردار کرده است.

«چطور است سبیلیم را بزَنم؟»

آنپس که در اتاق پذیرایی روی کاناپه‌ای نشسته بود و داشت مجله‌ای را ورق می‌زد، با بی‌خیالی خندید و گفت: «فکر بدی نیست.»

مرد لب‌خند زد. در وان حمام مشغول وقت‌گذرانی بود. حلقه‌های کف صابون، با موهای ریز سیاه پراکنده بر سطحشان، این سو و آن سو می‌رفتند. ریشش خیلی زبر در می‌آمد، چنان‌که اگر نمی‌خواست شب‌ها رنگ چانه‌اش به آبی بزند، باید روزی دوبار آن را می‌تراشید. صبح‌ها، پس از بیداری و پیش از دوش گرفتن، این تکلیف را جلو آینه دستشویی به سرعت ادا می‌کرد، تکلیفی شامل مجموعه حرکاتی خودبه‌خود و عاری از هرگونه تشریفات. شب‌ها وضع برعکس بود و این کار شاق به لحظات آرامش بخشی بدل می‌شد که او با دقت مقدماتش را فراهم می‌کرد. حواسش بود آب طوری در وان جاری شود که آینه‌های گرداگرد آن بخار نکنند. لیوانی هم دم دست خود می‌گذاشت و کف مفصلی به چانه‌اش می‌مالید و خود تراش را چندین بار روی آن می‌کشید. مواظب بود تیغ به سبیلش نخورد، چون موهای سبیلش را بعداً با قیچی یکدست می‌کرد. این آداب شامگاهی، چه پس از بیرون آمدن از حمام به او جلوه بهتری می‌داد و چه نه، در حفظ تعادل روزانه‌اش نقش مهمی داشت، درست مثل تنها سیگاری که از زمان ترک به بعد، دودکردنش را پس از ناهار برای خود مجاز می‌دانست. لذت توأم با آرامشی که از این کار می‌برد از پایان دوران نوجوانی تاکنون تغییری نکرده بود. حتی می‌توان گفت که زندگی شغلی‌اش این لذت را دوچندان می‌ساخت. آنپس گاهی با مهربانی تقدسی را که او برای این مناسک ریش تراشی قائل بود به سخره می‌گرفت و او در پاسخ

می‌گفت که این کار در واقع برایش حکم تمرین ذن^۱ را دارد، یگانه ساحل تفکر و تأملی که مشغلهٔ بیهوده اما وقت‌گیرش در مقام یک مدیر جوان فعال برایش باقی گذاشته است تا خود و جهان معنوی را بشناسد. آن وقت آنیس با طنزی محبت‌آمیز حرف او را اصلاح می‌کرد و به جای «فعال» می‌گفت: «بسیار کارآمد.»

حالا دیگر کارش را به پایان رسانده بود و با چشمانی نیمه‌بسته و عضلاتی آسوده داشت جزئیات چهره‌اش را در آینه بررسی می‌کرد. ابتدا با بزرگ‌جلوه دادن سعادت‌ی که در چهرهٔ نمناکش می‌دید تفریح می‌کرد. سپس جهت نگاهش را تغییر می‌داد و از تماشای قیافهٔ مردانهٔ باجریزه و مصمم خود لذت می‌برد. کمی کف صابون به گوشهٔ سبیلش چسبیده بود. حرف تراشیدن سبیل را تنها به شوخی پیش کشیده بود، همچنان‌که گاهی می‌گفت می‌خواهد موهایش را کوتاه‌کوتاه کند (موهایش را نیمه‌بلند نگه می‌داشت و آن‌ها را رو به عقب شانه می‌کرد). آنیس همیشه بی‌بربرگرد اعتراض می‌کرد: «کوتاه‌کوتاه؟ چه افتضاحی! تازه سبیل هم داری و با این کاپشن چرمی شبیه بچه‌بازها می‌شوی.»

«اما سبیل را هم می‌توانم بتراشم.»
و آنیس حرفش را این‌گونه پایان می‌داد: «من تو را با سبیل دوست دارم.»
در واقع هیچ وقت او را بی‌سبیل ندیده بود. پنج‌سالگی می‌شد که ازدواج کرده بودند. آنیس سرش را از لای در نیمه‌باز حمام تو برد و گفت: «می‌روم پایین چیزهایی از فروشگاه بخرم. تا نیم‌ساعت دیگر باید راه بیفتیم. زیاد طولش نده.» صدای خش‌خش پیراهن و پوشیدن کت و جرینگ‌جرینگ دسته‌کلید را شنید که آنیس آن را از روی میز پایه‌کوتاه برداشت. لحظاتی بعد صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوشش خورد. با خود گفت کاش پیامگیر را هم وصل می‌کرد تا اگر تلفن بزند، مجبور نشوم خیس آب از حمام بیرون بیایم. جرعه‌ای ویسکی نوشید، لیوان بزرگ چهارگوش را در دستش چرخاند و با لذت به دیلینگ‌دیلینگ یخ‌های باقی‌مانده در آن گوش سپرد. باید خیلی زود بلند می‌شد، خود را خشک می‌کرد و لباس می‌پوشید...

۱. شاخهٔ ژاپنی بودیسم که بر مراقبه در حالت نشسته تأکید دارد.

به پنج دقیقه دیگر رضایت داد و سرخوش از این مهلت نویافته آنیس را مجسم کرد که به سوی فروشگاه پیش می‌رود، پاشنه کفشش روی پیاده‌رو تق تق صدا می‌کند و در صف مقابل صندوق شکیبایی نشان می‌دهد، بی‌آن‌که این درج‌زدن در صف به خلق خوش یا به دقت نظرش لطمه‌ای بزند. آنیس همیشه به نکته‌های عجیبی توجه می‌کرد که الزاماً به خودی خود خنده‌دار نبودند، اما او می‌دانست چگونه آن‌ها را تعریف کند تا شنیدنی و بامزه باشند. دوباره لبخند زد. چطور است واقعاً سبیلش را بتراشد تا وقتی آنیس به خانه برمی‌گردد، از دیدن او غافلگیر شود؟ پنج دقیقه پیش گفته بود که بد هم نیست، اما معلوم بود سؤالش را جدی نگرفته است، همچنان‌که هیچ وقت چنین سؤالی را جدی نمی‌گرفت. آنیس با سبیل دوستش داشت و خودش هم همین چهره فعلی را می‌پسندید، هرچند که از مدت‌ها پیش دیگر به دیدن چهره بی‌موی خود عادت نداشت: واقعاً نمی‌توانست حدس بزند نتیجه کار چه خواهد شد. در هر حال، اگر او و آنیس از این چهره تازه خوششان نمی‌آمد، می‌توانست دوباره سبیل بگذارد. این کار ده پانزده روز طول می‌کشید و در این مدت می‌توانست خودش را با چهره‌ای متفاوت ببیند. آنیس، بی‌آن‌که از پیش به او بگوید، مرتب آرایش موهایش را تغییر می‌داد و او همیشه از این کار شکایت داشت. به شوخی بگو مگو راه می‌انداخت و تا می‌آمد عادت کند، آنیس از آن سر و ظاهر خسته می‌شد و موهایش را به روش تازه‌ای می‌آراست. پس چرا او هم این کار را نکند؟ مایه تفریح خواهد شد.

مثل پسر بچه‌ای که شیطنتی را تدارک می‌بیند، آهسته خندید. سپس دستش را دراز کرد و لیوان خالی را روی میز کوچک آرایش گذاشت. بعد قیچی را برداشت تا کار مهمش را انجام دهد، اما بی‌درنگ یادش آمد که ممکن است این پشم و پيله‌ها مجرای وان را ببندد: مشتی مو کافی بود تا معرکه‌ای به پا شود. آن وقت باید برای باز کردن لوله به یکی از محصولات متوسل می‌شد که ماده اصلی‌اش سود است و بوی بدش ساعت‌ها باقی می‌ماند. یکی از لیوان‌های مخصوص مسواک را برداشت و آن را، به‌رغم خطر سقوط، روی لبه وان و جلو آینه گذاشت. بعد روی لیوان خم شد و شروع کرد به قیچی کردن سراسر سبیلش. موها به شکل دسته‌های کوچک فشرده‌ای ته لیوان می‌افتادند و

روی رسوب آهکی مایل به سفید آن سخت سیاه می نمودند. آهسته پیش می رفت تا پوستش را خراش ندهد. پس از یک دقیقه، سرش را بالا آورد و بساطش را واری کرد.

حالا که می خواست دلقک بازی در بیاورد، می توانست کار را در همین مرحله متوقف کند و بگذارد مشتی گیاه نامنظم زینت بخش پشت لبش باشد، یک جا تر و تازه و جای دیگر پژمرده و پلاسیده. بچه که بود، نمی فهمید چرا مردها هیچ وقت موهای صورتشان را به شکلی در نمی آورند که نتیجه ای خنده آور داشته باشد. مثلاً مردی که می خواست از خیر ریشش بگذرد معمولاً آن را یکبار می تراشید، در حالی که می توانست برای خنداندن دوستان و آشنایانش دست کم یکی دو روز با یک گونه بی مو و یک گونه ریشدار، سبیلی نصفه یا خط ریشی به شکل میکی ماوس پیش چشم آن ها ظاهر شود - لودگی هایی که در پایان خنده و تفریح با یک چرخش تیغ ریش تراشی محو می شدند. با خود گفت عجیب است که هرچه سن آدم بالاتر می رود، علاقه اش به این گونه هوس ها بیش تر رنگ می بازد. اما در واقع درست در همین دوران است که می توان چنین هوس هایی را عملی کرد. اما ناگهان دریافت که او خود نیز در چنین موقعیتی جانب نزاکت را رها نمی کند و به این فکر نمی افتد که با قیافه ای درست شبیه زمینی در حال آیش برای شام به خانه سرژ و ورونیک برود، هر چند آن ها دوستان قدیمی اش هستند و از او دلخور نمی شوند. آهی کشید: «پیشداوری خرده بورژوازی.» و همچنان قیچی را آن قدر این سو و آن سو برد تا ته لیوان مسواک پر شد و راه تاخت و تاز خود تراش هموار.

باید عجله می کرد. آنیس تا چند لحظه دیگر به خانه برمی گشت و اگر کار به موقع تمام نمی شد، لطف غافلگیری از میان می رفت. با شتاب شادمانه کسی که هدیه ای را در آخرین دقیقه بسته بندی می کند، خمیر ریش را روی ناحیه زدوده از خار و خاشاک مالید. خود تراش غرغر کرد و او چهره درهم کشید، اما تیغ پوستش را نخراشیده بود. گلوله های کوچک کف از نو به درون وان ریختند، همچون لحظه ای پیش پوشیده از خرده موهای سیاه، گرچه این بار تعداد این نقطه های تیره چند برابر شده بود. دوبار این کار را از سر گرفت. دیری نگذشت که پشت لبش از گونه هایش نیز نرم تر شد - اصلاحی تر و تمیز و بی نقص.

با آن که ساعتش ضد آب بود، وقتی می خواست حمام کند، آن را از دستش باز کرده بود. اما تخمین می زد که عملیات شش هفت دقیقه بیش تر طول نکشیده است. در لحظات پایانی، از نگاه کردن به آینه خودداری کرده بود، چون می خواست همان گونه که آنپس به زودی از دیدنش شگفت زده می شود، خود نیز از دیدن آن چهره تازه به شگفت آید.

به بالا نگاه کرد. تعریفی نداشت. هنوز ردی از آفتاب سوختگی تعطیلات زمستانی و عید پاک در چهره اش باقی بود، طوری که جای خالی سبیل به شکل مستطیلی با نوعی رنگ پریدگی ناخوشایند به چشم می آمد و حتی قدری هم ساختگی به نظر می رسید، انگار آن را روکش کرده باشند. پیش خود فکر کرد: نبود کاذب سبیل. به همان زودی، بی آن که یکسره از سرخوشی شیطنت آمیزی که او را به تراشیدن سبیل واداشته بود دست کشیده باشد، کمی از کرده پشیمان بود. بیهوده در دل تکرار می کرد که این اشتباه ظرف ده روز جبران خواهد شد. با وجود این، بهتر بود که در آغاز تعطیلات دست به این شوخی می زد و نه پس از پایان آن، چون در آن صورت چهره اش کاملاً برنزه می شد و رویش دوباره سبیل هم مخفیانه تر رخ می داد. هرچه کم تر او را با این قیافه می دیدند بهتر بود.

سری تکان داد. خب، مهم نیست. نباید قضیه را این قدر بزرگ کند. تجربه اش دست کم این مزیت را داشت که ثابت کرد سبیل به او می آید.

لبه وان را گرفت و بلند شد، درپوش مجرای وان را برداشت و همچنان که آب با سر و صدای فراوان خالی می شد، حوله بزرگ را دور خود پیچید. کمی مورمورش می شد. جلو دستشویی گونه هایش را با لوسیون بعد از اصلاح مالش داد، اما دودل بود که به جای شیری رنگ سبیلش دست بزند یا نه. سرانجام، وقتی تصمیم به این کار گرفت، گزگز لب هایش را منقبض کرد: پوستش که از حدود ده سال پیش با هوای آزاد تماسی نداشت ملتهب شده بود. از آینه رو گرداند. چیزی به آمدن آنپس نمانده بود. ناگهان متوجه شد که نگران واکنش اوست، انگار پس از گذراندن شبی در بیرون و خیانت کردن به زنش به خانه برمی گردد. به اتاق نشیمن رفت و لباس هایی را که روی یک صندلی راحتی گذاشته بود تا آن شب بپوشد با شتابی پنهانی به تن کرد. در آن حالت

عصبی، بند کفشش را چنان محکم کشید که پاره شد. صدای قلپ‌قلپی به گوشش خورد. فهمید وقتی او مشغول بد و بیراه گفتن بوده، آب وان خالی شده است. با جوراب به حمام برگشت. پا بر کاشی‌ها گذاشت و بر اثر تماس با آن سطح نمناک انگشتانش را جمع کرد. دوش را برداشت و چند لحظه‌ای آن را روی دیواره‌های وان گرفت تا باقی‌مانده کف صابون و به خصوص موها یکسره از میان برود. می‌خواست وان را با ماده شوینده داخل قفسه زیر دستشویی بسابد تا آنیس به زحمت نیفتد، اما منصرف شد. با خود گفت این کار بیش از آن‌که گواه مهر شوهر به همسرش باشد، گویای هراس جنایتکاری است که می‌خواهد آثار جرمش را محو کند. در عوض، لیوان حاوی موهای چیده‌شده را در سطل آشغال حلبی که درش با پدال باز می‌شد خالی کرد و بعد آن را به دقت آب کشید، اما از خیر شستن لایه آهکی ته آن گذشت. قیچی را هم شست و خشکش کرد تا زنگ نزنند. از فکر این پرده‌پوشی کودکانه لبخندی بر لبش نشست. وقتی جسد همچون بینی در میان صورت آشکارا دیده می‌شود، شستن آلت قتل چه فایده‌ای دارد؟

پیش از برگشتن به اتاق نشیمن، همچنان‌که می‌کوشید چشمش به آینه نیفتد، گوشه گوشه حمام را از نظر گذراند. سپس صفحه‌ای از آهنگ‌های دهه پنجاه بوسا-نوا^۱ گذاشت و با احساس ناخوشایند انتظار در مطب دندانپزشک روی کاناپه نشست. به درستی نمی‌دانست دلش می‌خواهد آنیس همین حالا بیاید یا این‌که دیر کند و کمی به او مجال بدهد تا عقلش را به کار بیندازد و دقیقاً بفهمد کاری که کرده تا چه حد مهم است: شوخی است یا در بدترین حالت ابتکاری نافرجام که هم آنیس و هم خودش را به خنده خواهد انداخت. شاید هم آنیس بگوید به وحشت افتاده است که این نیز مایه خنده خواهد شد.

زنگ در به صدا درآمد. از جایش تکان نخورد. چند ثانیه‌ای گذشت، سپس کلید در قفل چرخید و او از سر جایش روی کاناپه آنیس را دید که لنگه در را با پایش هل داد و با یک بغل ساک کاغذی وارد راهرو ورودی شد. چیزی نمانده بود که مرد، برای آن‌که مهلتی به خود بدهد، فریاد بزند: «در را ببند! نگاه نکن!»

۱. bossa-nova؛ نوعی موسیقی که در سال‌های ۱۹۵۰ به بعد از ترکیب سامبا و جَز در ریو د ژانیرو ابداع شد و به صورت یکی از مشهورترین سبک‌های موسیقی برزیلی در جهان درآمد.

چشمش روی موکت به کفش هایش افتاد و با عجله رویشان خم شد، انگار پوشیدن آن‌ها می‌توانست مدت زیادی مشغولش کند و مجالی به او بدهد تا چهره‌اش را مخفی نگه دارد. آنیس حین عبور او را در این حالت می‌خکوب شده دید و بدون اوقات تلخی گفت: «می‌توانستی در را برایم باز کنی.» بعد، به جای این‌که وارد اتاق نشیمن شود، یکراست به آشپزخانه رفت. مرد، گوش تیز کرده، وزوز ملایم یخچال را از ته راهرو شنید که آنیس درش را باز کرد. سپس صدای خالی و بعد میچاله‌شدن یک‌یک ساک‌های کاغذی خرید به گوشش رسید. سرانجام صدای نزد یک‌شدن قدم‌های آنیس بلند شد.

«داری چه کار می‌کنی؟»

مرد، بی‌آن‌که سرش را بلند کند، زیر لب گفت: «بند کفشم پاره شده.»

«خب کفشت را عوض کن.»

آنیس خندید و خود را پهلوی او روی کاناپه انداخت. مرد که نشسته بر لبه کاناپه با بالاتنه شق و رق روی کفش هایش خم شده بود و بی‌آن‌که کوک‌هایشان را ببیند آن‌ها را بررسی می‌کرد، از دیدن خود در چنین وضع مسخره‌ای خشکش زده بود: از این شوخی هدفی نداشت جز آن‌که با سربلندی به استقبال آنیس برود و با دیدن شگفتی یا به اقتضای حال ناخشنودی او خودستایانه سر به سرش بگذارد، نه این‌که گوشه‌ای کز کند و امیدوار باشد که لحظه رویارویی با زنش تا جایی که ممکن است به تعویق بیفتد. باید هرچه زودتر می‌جنیید و دست بالا را می‌گرفت. شاید پایان دلچسب آهنگی که با ساکسوفون نواخته و از صفحه پخش می‌شد به او قوت قلب داد. ناگهان از جا برخاست و پشت به آنیس به سوی جاکفشی داخل راهرو رفت. آنیس با صدای بلند گفت: «اگر دلت می‌خواهد این کفش را بپوشی، فعلاً می‌توانیم گرهی به بندهایش بزنییم تا بعد یک جفت یدکی بخری.»

مرد جواب داد: «نه، مشکلی ندارم.» و یک جفت کفش راحتی از جاکفشی درآورد، پایش را با فشار در آن کرد و پوشیدش. دست‌کم دیگر به بند کفش نیازی نبود. نفس بلندی کشید، دستش را روی چهره گرداند و در جای خالی سبیل درنگ کرد. لمس کردن آن کم‌تر از دیدنش توی ذوق می‌زد. آنیس چاره‌ای نداشت جز این‌که او را ناز و نوازش کند. کوشید لبخند بزند و از موفقیت خود

در این کار به حیرت افتاد. مقوایی را که برای ثابت نگه داشتن درِ جاکفشی به کار می‌رفت سر جایش گذاشت، در را به عقب راند و با گردنی کمی خشک و کشیده، اما لبخند بر لب و با چهره‌ای در معرض دید، به اتاق نشیمن برگشت. آنیس که صفحه را متوقف کرده بود و داشت آن را در جلدش می‌گذاشت، به سوی او برگشت و گفت: «شاید بهتر باشد همین الان راه بیفتیم.» سپس آهسته سرپوش صفحه گردان را پایین آورد. چراغ سرخ دستگاه خاموش شد، اما مرد ندید که آنیس کی دکمه‌اش را فشار داده است.

موقع پایین رفتن به سوی پارکینگ زیرزمینی ساختمان، آنیس آرایش خود را در آینه آسانسور بررسی کرد و سپس تأییدکنان به او چشم دوخت، اما این تأیید آشکارا به کت و شلوار مرد مربوط می‌شد و نه به استحاله‌ای که هنوز درباره‌اش نظری نداده بود. مرد نگاهش را تاب آورد و دهانش را گشود، اما بلافاصله آن را بست، چون نمی‌دانست چه بگوید. در طول مسیر و پشت فرمان نیز خاموش ماند. در ذهنش چندین جمله ساخت تا سرگفت‌وگو را باز کند، اما هیچ‌یک از آن‌ها به نظرش رضایت‌بخش نیامد. وانگهی، اول آنیس باید حرف می‌زد. البته مشغول صحبت بود، اما درباره‌ی ماجرای مربوط به یکی از نویسندگان مؤسسه انتشاراتی محل کارش. مرد درست گوش نمی‌داد و از آن جا که نمی‌توانست رفتار آنیس را برای خود توجیه کند، کوتاه‌ترین پاسخ‌های ممکن را بر زبان می‌آورد. خیلی زود به محله اودئون رسیدند، محل زندگی سرژ و ورونیک. مثل همیشه معلوم شد که محال است بتواند در آن محله جای پارک پیدا کند. راه‌بندان و سه‌بار چرخیدن دور آن مجتمع مسکونی بهانه‌ای به دستش داد تا بدخلقی‌اش را آشکار سازد، مشتش را روی فرمان بکوبد و به راننده‌ای که بوق می‌زد و البته صدای او را نمی‌شنید فحش بدهد. آنیس دستش انداخت. مرد متوجه رفتار ناخوشایند خود شد و به همسرش پیشنهاد کرد پیاده شود تا خودش دنبال جا بگردد. آنیس پذیرفت و نزدیک ساختمانی که مقصدشان بود پیاده شد. سپس، چنان‌که گویی ناگهان تغییر عقیده داده باشد، با گام‌هایی تند به سوی اتومبیل، که به انتظار سبز شدن چراغ ایستاده بود، برگشت. مرد با خاطر جمع‌ی شیشه را پایین داد؛ گمان می‌برد همسرش اینک کلامی مهرآمیز به او خواهد